

---

اوراگل

---

---

ہما پورا صفہانی

---



انتشارات سخن



اتاق در تاریکی محض فرو رفته بود. نه چراغ خوابی روشن بود و نه پرده ضخیم و تیره اتاق اجازه می‌داد هیچ نوری از چراغ‌های داخل کوچه به درون اتاق نفوذ کند. طبق عادت همیشگی‌اش لحاف کلفت را از روی خودش کنار زده و به زور قرص خوابی که خورده بود به خوابی نیمه عمیق فرو رفته و از عالم و آدم بی‌خبر بود. شاید در کل یک ساعت از خوابیدنش گذشته بود. این قدر در شش شب گذشته بی‌خوابی کشیده بود که آن شب حریصانه خواب جعلی و کمکی‌اش را در آغوش گرفته و قصد نداشت بیدار شود. از نظر خودش دیگر جز خواب هیچ چیزی نمی‌توانست برایش تسکین باشد. از بیرون اتاق صدا می‌آمد. صدای پا... کسی داشت می‌دوید. ترسان و هراسان می‌دوید! تنها عکس‌العملش به صداهای رعب‌آور این بود که از دنده‌ی چپ بچرخد و طاق‌باز شود.

خوابش سنگین‌تر از این حرف‌ها بود که با صدای پایی بیدار شود. در اتاقش ناگهانی باز شد و محکم توی دیوار پشتش خورد. این دیگر صدایی نبود که بیدارش نکند. خواب از چشمانش گریخت. لای پلکش را به زحمت باز کرد و به کسی که بین چهارچوب در ایستاده و به او خیره مانده بود نگاه انداخت.

دختر همین که مطمئن شد او را بیدار کرده جلو دوید. ساکی را که توی دستش بود روی زمین انداخت و در کمد او را گشود. همان‌طور که تند تند هر چه دستش می‌رسید داخل ساک می‌چپاند، نفس بریده و ترسیده گفت:

— پاشو مه‌راد. پاشو! دارن می‌آن. باید بری!

مه‌راد سرش می‌کوبید... گیج می‌رفت... می‌چرخید و چشمانش تار می‌دید. دستش را بالا آورد و آهسته روی شقیقه‌اش فشرد. دختر سمتش برگشت و این بار جیغ کشید:

— مه‌راد با توام! باید بری! اینجا دیگه امن نیست! نگهبانی گفت که دارن می‌...

صدای زنگ در بلند شد. مه‌راد که تا آن لحظه فقط توانسته بود به زور لب تخت بنشیند، با صدای زنگ در و جیغ هم‌زمان دختر از جا پرید و هجوم برد سمت پنجره و پرده ضخیم سیاه رنگ را کنار زد. نور چرخان ماشین پلیس مو به تنش راست کرد. اینجا پایان خط بود؟ دیگر به ته رسیده بود؟ این همه تلاش کرده و جان کنده بود که ته‌اش به اینجا ختم شود؟ دختر سمتش هجوم برد. بازویش را چسبید و همان‌طور که ناخن‌های بلندش را در بازوی او فرو می‌کرد، گفت:

— مگه با تو نیستم مه‌راد؟ بهت گفتم اون لامصبو کوفت نکن! به

خودت بیا لعنتی! الان می‌گیرنت!

مه‌راد چشمانش را یک بار محکم بست و باز کرد. باید ذهنش را جمع و جور می‌کرد. باید رخوت خواب را دور می‌کرد. قرار نبود به این راحتی بیازد. باید خودش را نجات می‌داد، ولی چه‌طور؟ مگر همین چند ساعت پیش به این نتیجه نرسیده بود که دیگر در باتلاق غرق شده؟ به خواست مهربان به اینجا پناه آورده بود، اما باز هم می‌دانست هیچ راه فراری ندارد. آن‌ها رسیده بودند پشت در تنها پناهگاهی که برایش باقی مانده بود. دیگر حتی وقت نداشت با وکیلش تماس بگیرد. مهربان دستش را کشید و گفت:

— راه بیفت! باید بری روی پشت‌بوم.

مه‌راد محکم ایستاد و با صدای خش‌دار و گرفته‌اش که هنوز خواب را در خودش نهفته داشت، گفت:

— کجا برم مهربان؟ زده به سرت؟ برم روی پشت‌بوم که چی بشه؟ می‌بینی که هر قبرستونی برم...

مهربان دستش را محکم‌تر کشید و پرید وسط حرفش:

— که عزای منو بگیری! بیا برو، هماهنگ کردم بری خونه همسایه. وقتی رفتن خبرت می‌کنم. پشت‌بوم رو بگیر و برو جلو. سه تا خونه رد کن! خونه چهارمی منتظرتن. بدو مه‌راد!

مه‌راد با دست مهربان کشیده می‌شد و در ذهنش فقط هزار فکر چرخ می‌خورد. چه شد که کارش به اینجا کشید؟! جلوی در که رسیدند لحظه آخر دستش را به چهارچوب گرفت و خیره به چشمان نگران مهربان گفت:

— پس تو چی؟



با صدای بلند رعد و برق که گویی صاف توی سقف ویلا خورد و آسمان ترکید، جیغ بلند شد و از خواب پریدم. هم‌زمان با من مه‌راد هم پرید و با چشمان باز شده چرخید سمتم و با دیدن من که نیم‌خیز شده بودم، گفت:

— چی شده؟

از رعد و برق نمی‌ترسیدم، اما تا به حال در زندگی‌ام صدای رعدی به این بلندی نشنیده بودم! قبل از این که بتوانم جواب مه‌راد را بدهم رعد دومی زده شد و باز جیغ کوتاه‌م را بلند کرد. مه‌راد با چشمانی خمار و خواب‌آلود فهمید دردم چیست. هر دو دستش را سمتم دراز کرد و گفت:

— بیا اینجا بچه.

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

— زیر بارون، نصف شب، مگه از جونم...

دست‌هایش را جلو آورد، با یک حرکت من را گرفت و دقیقا چون کودکی کشید بین دست‌هایش. سرم روی بازویش و پیشانی‌ام دقیقا جلوی لب‌هایش قرار گرفت. همان لحظه رعد سوم زده شد و این بار فقط سر جایم تکان خوردم. مه‌راد با چشمان بسته آهسته گفت:

— هیش نترس! جات امنه.

صدایش خواب‌خواب بود. نگاهی به خودم انداختم. من آنجا بین بازوان مه‌راد صباغ دقیقا چه می‌کردم؟ روزگار چه بازی‌هایی که نداشت! صدای نفس‌های مه‌راد باز نشان از به خواب رفتنش داشت. واقعا آنجا

چه جای امنی بود! آنقدر امن که صدای رعدهای بعدی را حتی نمی‌شنیدم. هم نیمه شب بود و هم باران می‌بارید، ولی مه‌راد تنها حامی‌ام شده بود. همین! لبخند روی لبم نشست. نمی‌شد از او نفرت داشته باشم. خودش نمی‌گذاشت. وقت‌هایی که ذات‌مهربانش را رو می‌کرد جلوی نفرت‌م را می‌گرفت. چشمانم را بستم. این بار راحت‌تر و سریع‌تر از بار قبل به خواب رفتم.